

### متن پرسش

سلام و وقت به خیر: حال که دارم می‌نویسم تکلیفم با دلم معلوم نیست، لحظه ای عاشق است و از غم عشق می‌سوزد و می‌نالند، لحظه ای دیگر انگار که فارغ از عالم و آدم است. انگار من و دلم دو آدم متفاوت هستیم که هر یک در دنیای خودمان سیر می‌کنیم و این اذیت کننده است. معلوم نیست از این دنیا چه می‌خواهم. یک روز انگار باری روی دوشم نهاده اند و مسئولیت تاریخی ای دارم که باید بدوم و برای ظهور آماده بشوم و انقدر این مسئله برایم جدی و دور از شعار و ادعا می‌شود که شب هم نمی‌خوابم غذا هم نمی‌خورم تا قدمی در این راه بردارم چند روز که می‌گذرد انگار یک آدم دیگر می‌شوم و اصلا دلم نمی‌خواهد نماز هم بخوانم و از مطالب مذهبی می‌گریزم و دوست دارم زندگی را از افق دید گنهکاران ببینم در این حالت افسردگی و خستگی و خواب روز و شب و عذاب وجدان و... به سراغم می‌آید و انگار که حس کنم خدا در این حالت از من روی برگردانده من هم دیگر نمی‌توانم کار نیکی انجام دهم و از خودم بدم می‌آید... این حالت بلا تکلیفی که آخر من در سپاه شیطانم یا در خیل سربازان خدا را چه کنم استاد؟

### متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: همچنان که همین امروز در جواب سؤالات شماره ۳۴۹۴۴ و ۳۴۹۴۷ و ۳۴۹۴۸ عرض شد، این مشکل شما نیست، این پیش‌آمد مبارکی است که امثال جنابعالی با وسعت بیشتری در دینداری خود حاضر شوید. این تنها مشکل جنابعالی نیست. این قصه روح بشر جدید است که برای هرکس به نوعی ظهور می‌کند و در این رابطه بنده در سال اخیر بیشتر از قبل با رفقای که در این نحوه از حضور وارد شده‌اند، روبرو شده‌ام. نه! قصه، قصه دیگری است و آن این‌که بنا است در جهانی بسی گشوده‌تر با هستی خود روبرو شویم، وگرنه در دل حرکات مذهبی و فعالیت‌های دینی به بودنی که وسعت ما را با انسانیت انسان‌ها یگانه کند، نمی‌رسیم. موفق باشید